

# نگاهی نو به «تاریخ بیهقی»

از: علی بابک

مقدمه

غزنویان که پرورده و برکشیده سامانیان بودند، بیش از چهل سال بر اندیشه خراسان فرو کوفتند تا راه تسلط آل سلجوق هموار شد. سلطان محمود که هزاران کتاب و کتابخوان را از میان برده بود به هنگام مرگ، مرگش، امیرمسعود را از نیمه راه بغداد بازگرداند تا دروازه خراسان را به روی سلجوقیان بگشاید. هنگام مرگ سلطان مخوف، هنوز خراسان به آن درماندگی نرسیده بود تا به دامن طغرن درآویزد؛ آباد و پر امید بود؛ تنها در نیشابور چهل هزار نفر زندگی می‌کردند. دینار نیشابوری در برابری با دینار مغربی، ارزش و اعتبار ویژه خودش را داشت. گرگان وری، یکسره به جبر نیاخته بودند؛ امید از آمل برکنده نشده بود. امیرمسعود که سایه خیشخانه‌اش بر دربار سلطان محمود سنگینی می‌کرد، از نیمه راه بغداد بازگشت تا این واپسین دشواری‌ها را نیز از راه سلجوقیان بر دارد. سلطان - بردگان و اندیشه‌های اختیار آشنا را از میان می‌بردند تا دنیای مسلمانی را به دام نمیدانند. بنابراین، دوره غزنوی، دوره گذار بود، گذار از سامانی به سلجوقی، از اندیشه‌مندی به تعبد. اگر سده سوم به برآمدن شاعری از دامان معتزلی‌ها پس سرگذاشته شده بود، هنوز سده چهارم به آخر نرسیده بود که غزنویان از دامان سامانی‌ها برآمدند.

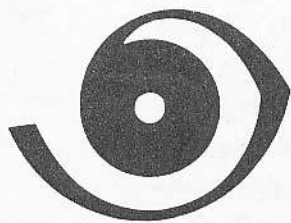
سخن در بود و نبود جبر یا گونه‌بی سرنوشت نیست، چند و چون اجبار یا اختیار انسان در وابستگی‌های فرهنگی و پوستگی‌های اجتماعی نیز مقوله دیگری است. دریافت ابتدایی از جبر، ویرانگر است، باور کردن سرنوشت محتم و بی‌اختیاری مطلق انسان، سخن در گناه دانستن تفکر و کشاندن جبر به روابط مردم با مردم و مردم با حکومت است. این گذار، گذار از اندیشیدن به نیندیشیدن بود، گذاری بود از ضرورت اندیشه‌مندی به پذیرش مرگ اندیشه. این گذار، فرهنگ خودش را دارد و بررسی و ارزیابی پدیده‌های هنری این دوره، بی‌پروا به «فرهنگ گذار» پژوهشگر را از کسرت فرهنگی کار. بر می‌کند و به سرگردانی دچارش می‌کند. همین بی‌پروایی شاید کسانی

را واداشته تا در نوشته‌های نیمه تخیلی خود، بیهقی را چنان وانمایند که انگار در درگاه مسعود غزنوی در آیین دموکراسی قلم می‌زده! دوره گذار، اگر انحطاط را در پی داشته باشد، دوره مرگ است، مرگ در چهره زندگی. ناتوانی با نمایی از توانمندی. در چنین دوره‌بی سلطان مخوف غزنوی، به همان هنگام که جهان مسلمانی را زیر نام داشت، دست بالای خیشخانه‌بی‌ها را بر سر خود می‌دید و خیشخانه‌بی‌ها نیز با شتابی شگفت آور، به سوی دندانان می‌ناخندند. در پهنه‌گذاری این چنین، اگر اندیشه‌ها نمیرند، اندیشه‌مندان می‌میرند و پدیده‌های فرهنگی، اگر بیش از نسبی از زندگی داشته باشند، زیر دار پدید آورندگان‌شان خاکستر می‌شوند. بنابراین، تاریخی که دیوانی مردی در چنین هنگامه‌بی می‌نویسد چه می‌تواند باشد؟ تاریخ بیهقی با همه استواری و زیبایی که دارد در جاهایی، بیش از مدایح آهنگین روزگار نیست. این پدیده فرهنگی که به خودی خود، بی‌هستا و فراتر از دست مقلدان مانده است، اگر در افت و خیزهای تاریخ فرهنگی‌مان در پیوستی با هسانندان پیشین و پسین خودش، دیده شود، از آشفنگی‌های دوره گذار چنان انباشته بوده که در آثار عین‌القضاة مثلاً، از نثر بودن خود دور شود در «عینه‌الکتبه» هر چه باشد فارسی نباشد.

«بیهقی در تاریخ» سخن دیگری است در شناخت خواجه ابوالفضل، محمدبن حسین بیهقی دبیر و در این تلاشی شده تا دیوانی مرد، در همان پهنه فرهنگی که بوده، همان جایی که ریشه داشته، برآمده بوده و پرورده بوده، دیده شود. بدین منظور نخست این مقدمه، فراهم آمد و شیوه اندیشگی بیهقی، پس از این با توجهی به انگیزه مرد در تاریخ‌نویسی، سخن از مفدمات گذشته و به «دوگانگی زندگی در تاریخ بیهقی» «ستایشگری در دوگانگی زندگی» و «پارسایی در دوگانگی زندگی» کشانده شده است. و در همه اینها بیهقی برکنده از دیگر اندیشه ورزان عصر گذار و اندیشه روزگار، دانسته و دیده نشده است.

سخن آخر مقدمه، این که می‌توان با کلیه‌ها و اصطلاحاتی همجو اشعری، درباری، آزاده، حقیقت‌جو و راستگو، آن هم با بار معنایی امروزی، خواجه ابوالفضل ساخت و آسوده نشست؛ می‌توان در سده پنجم هجری، به بهانه شناخت خواجه، در جستجوی «خود» برآمد، «خود» آرمانی و با «خود»ی که از رو به رو شدن با او، در این هنگام، شرمساریم؟ و بیهقی اما همچو هر آدم کتابخوان دیگری از همه این‌ها سر بر می‌کشد. کدام آدم را می‌توان به قالب ریخت؟ مرد می‌نواسته همه این‌ها بوده باشد و چیزی هم بیش از همه این‌ها و بوده است. بیهقی نه خوب بوده است و نه بد، نه حقیقت‌جو بوده است و نه دروغ پرداز؛ همان بوده است که می‌نواسته، او فقط «خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر» بوده است.

علی بابک





اندیشه‌مند، اگر نخواهد به خودفریبی پناه برد، در این تسلط سخت ناگزیرها تا آن جا که به «اختیار» رسیده است می‌تواند از آن دم زند، فراتر از این چگونگی می‌تواند «جبر» را نادیده انگارد؟ از خواجه فرزانه ما نیز، بیش از آن که به تجربه دریافته اختیارگرایی نمی‌توان خواست. مرد، از جبر دم می‌زند، از تسلطی که با همه هستی خود می‌بیندش، گاه در هر دم و بازدم از سنگینی آن در رنج است. جبر، هست. می‌توان بدان تن داد و ماندگار شد و هم می‌توان باورش نکرد و روان بود. بودن جبر به خودی خود، نه خوشبختی آفرین است و نه بدبختی آور، جبر به گونه‌ای که از آن یاد شده همه‌گیر است، در همین، ملت‌هایی پیش رفته‌اند و ملت‌هایی مانده‌اند و یا واپس گراییده‌اند، مردمانی برآمده‌اند و مردمانی فرو رفته‌اند. جبر به هنگامی ویرانگر می‌شود که بخواهند هر مشکلی را با آن بکشایند، به کار رهایی از هر بن‌بستی بزنندش. و همه تاریکی‌ها را بر آن بار کنند و از این راه آن را به روابط مردم با مردم و مردم با حکومت بکشایند.

خواجه ابوالفضل، جبر را سرپوشی می‌داند برافراشته بر هستی که راهی بر سر برکشیدن از آن نیست ولی در زیر این سرپوش، اختیار و جبر را به هم می‌آمیزد و یا با هم می‌بیند و با جبر اما، دو گونه برخورد می‌کند گاه برای رهایی از بن‌بست در جبر می‌ماند و به آن تن می‌دهد، گاه به منظور بیان ادب و اظهار بندگی در پیشگاه آفریدگار از آن دم می‌زند. داوری‌ها و ارزیابی‌های خواجه گاه بن‌بست‌هایی در پی داشته که در فریختگی خواجه ناگشوده می‌مانده. برای گشودن همین‌ها، به جبر آویخته، می‌بینمش، به ویژه آن جا که سخن از سلطان است. سلطان مسعود ازدیدگاه خواجه، در هر هنری، خاصه شجاعت، آیتی بود (۲۸۵) ولی سلطان، هر میدان نبرد به نامی را شکست خورده پشت سر گذاشته بود، در این بن‌بست چه می‌توان گفت؟ خواجه گفته است «به جد و جهد آدمی، اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارد، کار راست نشود» (۱۰۹۸) افزون بر این در سلطان فرو شکسته هنرهایی نیز می‌خواسته ببیند «امیر، رضی الله عنه آیتی بود در باب لشکر کشیدن و آنچه درجهد آدمی بود به جای می‌آورد، اما استاره او نمی‌گشت» (۹۰۳)

■

یکی از جاهایی که زبان جبرگرانه‌ای، به منظور بیان ادب در پیشگاه خداوندی، خوب به کار گرفته شده، داستان حسنگ است، در این داستان، در سخن از بدخواهیهای بوسهل زوزنی و کارگر نشدن این بدخواهی‌ها در زندگی بونصر مشکان، خواجه نوشته «از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضرب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد و دیگر که بو نصر مردی بود عاقبت نگر، در روزگار امیر محمود، رضی الله عنه، بی آن که مخدوم خود را خیانتی کرد، دل این سلطان مسعود را رحمه الله علیه نگاه داشت به همه چیزها که دانست تخت ملک پس از پدر وی را خواهد بود» (۲۲۷) روشن است که این نسبت دادن ناکامی بوسهل به خواست خداوندی، نشانه‌ی بی‌ایمان استوار و ادب عبودیت خواجه، مرد از سنجیدگی رفتار بونصر مشکان و دانش و تجربه سرشار او عاقل نبوده است.

پژوهشگری که می‌خواهد، به شناخت اندیشه‌دور عصر گذار راهی یابد، «ذکر بردار کردن حسنگ» را خلاصه‌ی روشن و رسا از تاریخ مسعودی می‌یابد. در همین حکایت، در کشاکش جبر و اختیار، مرد، به دام دید پژوهشگر می‌افتد. حکایت از «یکی» و «دیگری» ساخته شده است. حکایت، حکایت «بر دار کردن» است. «دیگران» را اگر «نه دیگری» باشند خواجه، به منظور رهایی خود از بن‌بست جبر و اختیار به حکایت کشانده است. «دیگری» سلطان است، با نمود این جهانی خدا در عصر گذار به

تعبیر اندیشگی در گستره فرمانروایی سلطان، هرآنچه بی‌خواسته او روی دهد، سخت باجبار بودنش ناسازگار است، بنابراین، هر رویدادی در خواسته سلطان ریشه دارد چون بر سر دار کردن آن «یکی» نیز، به خودی خود و یا به خواست دیگران نمی‌توانسته روی دهد، نشان از تسلط را می‌بایست بر خود داشته باشد، به همین سبب، نام فعل «مصدر» رو به سوی فاعل دارد و می‌رساند که فعلی حکایت فعلی گذرا و معلوم است که از فاعلی جبار سر زده است. در گروه اسمی «بردار کردن حسنگ»، «حسنگ» بر نام فعل افزوده شده، چون حکایت حسنگ است، ولی نام فعل، «معلوم» است تا هم حسنگ در به دار آویختن خودش موثر به دید آید و هم فعل به سوی فاعلی جبار روی داشته باشد بنابراین، آنچه از «ذکر بردار کردن حسنگ» بر می‌آید، از «ذکر بردار شدن حسنگ» نمی‌تواند برآید. گزینش واژگان در این حکایت زیرکانه و نشانگر فرهنگ عصر گذار است. نشان از تسلط جوئی برهنه آن «دیگری» دارد که می‌تواند سلطان، امیر، خلیفه، و یا همه اینها باشد. در سراسر این حکایت، تنها یک بار، فعلی در توصیف کشته شدن مقتول، به او نسبت داده شد، آن هم هنگامی که خواجه می‌خواهد گریبان خود را از جبر رها کند تا در گرایشی به اختیار، با مختار جلوه دادن حسنگ در چگونه زیستن و مردن، گناه را از سلطان دور کند: «اما چون تعدی‌ها رفت از وی... لاجرم چون سلطان، پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. در اینجا نیز روشن است که از لحاظ نحوی، علت بر مرکب چوبین نشستن حسنگ پادشاه شدن سلطان است. گذشته از این، حتی در آنجا که حسنگ به دار آویخته می‌شود، از لحاظ نحوی، مقتول، مفعول و مقهور قدرتی جبار است حسنگ را سوی دار بردند و با جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز نشسته بود بنشانند. در پی همین است، هنگامی که نویسنده بدان جای می‌رسد که «مرد، خود مرده بود» بی‌درنگ روایت را از ساختن توصیفی جمله غیرفعال، به ساختن جمله فعال درمی‌آورد، «جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده».

و فاعل دوره گذار نیز در بن‌بست این دوره گرفتار است. هم می‌خواهد بر هر رویدادی، مسلط دیده شود و هم در حکایت‌هایی از این گونه، فاعل بودن خود را بروز نمی‌دهد تا به گناه نرفته در فعل، گرفتار نشود، بنابراین، سلطان را چند باری و هر بار با نمودی کوتاه و حق به جانب در حکایت

می‌بینیم، یک بار به سرشت زشت حاکمیت (بوسهل زوزنی) بانگ می‌زند که: «حجتی و عذری باید کشتن این مرد را» و بار دیگر با خرد سلطنت «احمد حسن وزیر» می‌نشیند و وامی‌نماید که از کشتن بیزار است. اما در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند، در هم نشستی با نیک‌سرشتی (بونصر مشکان) هم می‌پرسد «چند گویی در اعتقاد این مرد». در انجام، سلطان برای نخستین بار، بر زبان چاکری با آن «یکی» که حسنگ وزیر است و طناب دار برگلو دارد سخن می‌گوید که «این آرزوی تست...» در این حکایت، خواجه گناهی بزرگ می‌بیند، می‌بیند که گناه تار و پود آن را فرو گرفته به همین سبب سلطان را به میان حکایت در نمی‌آورد و در هرجا هم ناگزیر از یاد او باشد، از دور همان‌گونه که از آن یاد شد - شتاب زده و منزّه نشانش می‌دهد و برای کشیدن بار گناهی بدان بزرگی که خود می‌پنداشت، بدسرشتی حاکمیت را به حکایت می‌کشاند. بی سبب نیست که بوسهل زوزنی، نخستین بازیگری است که به این حکایت درمی‌آید، آن هم با چه توصیف بیرحمانه‌یی! انگار که خواجه ابوالفضل در همین آغاز می‌خواسته از بوسهل زوزنی، سپر بلایی برای سلطان بیافریند، اینگونه است که حکایت به ظاهر برگرد زوزنی - حسنگ، می‌تند نه مسعود غزنوی - حسنگ، ولی «ذکر» همان «ذکر بردار کردن حسنگ» می‌ماند و تهر دار شدن حسنگ بدل نمی‌شود، یعنی سلطان جباری است که گناه جبار بودنش را دیگران باید بر دوش کنند.

در روایت بیهقی، زوزنی فعال است و حسنگ، در بند؛ زوزنی زشتخوی، ترشروی و بدزبان، حسنگ، آرام و با وقار. این دو در حکایت، تنها یک بار همدیگر را می‌بینند روز سه شنبه بیست و هفتم صفر سال چهار صد و بیست و یک، به هنگامی که حسنگ، به غارت سلطان گرفتار است. خواجه ابوالفضل باز هم زوزنی را به میانه در می‌اندازد، میانه‌یی که یک سویش سلطان است، حق به جانب و منزّه، سوی دیگرش حسنگ، موقر و نجیب، و زوزنی انگار مجبور است همه زشتی‌ها را از دوسوی بر خود بینبارد و می‌انبارد اما توفیق در این تدبیر، چندان هم بار خواجه نیست. توصیفی که از وقار و نجابت حسنگ می‌شود، خواننده را از شرارت زوزنی می‌گذراند و به تبه کاری سلطان راه می‌برد. و داوری‌های خواجه اما و توصیف او از رخدادهای بازیگران، حاکی از سرگشتگی و فلاکت اندیشه‌ورز این عصر گذار است. هرجا که گناهی رو به سوی سلطان دارد به جبر می‌گریزد و آن جا که (نه سلطان) به میانه است، اختیار آشنا، می‌شود، در گرایش سلطان به زوزنی و همدستان شدنش در کشتن حسنگ، گناه را به سوی قضا می‌راند که «در کمین بود و کار خویش می‌کرد». خواجه در توصیف سرشت زشت حاکمیت حتی، به حرمت حاکمیت، رو به جبر دارد که «لاتبدیل لخلق الله»، و حسنگ که همان (نه سلطان) است - هرچند خواجه هرجا توانسته، سخن را به جانبداری از او کشانده - چون از پسند سلطانی بی‌بهره است، ناگزیر از (مختار بودن) بوده که «عاقبت تهوور و تعدی خود کشید».

سلطان در این عصر گذار، نیمی از خدا پنداشته می‌شود، نمود این جهانی خدا که به سخن بونصر مشکان «کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت (پادشاهی) و ملت (دین) دو برادرند که به هم بروند و از یکدیگر جدا نباشند. (۹۱۳). خواجه ابوالفضل، رستگاری را در اعتقاد به پادشاه و پیامبر می‌داند (۱۵۳) و به اعتقاد او هر فرمانروایی را نمی‌توان پادشاهی دانست که گرویدن به او نیمی از ایمان باشد. به باور خواجه فرمانروایان دو گروه‌اند. پادشاهان مؤید موفق، خارجیان متغلب؛ و در شناخت این دو از همدیگر باید دانست که «پادشاهان را چون دادگر و نیکو کردار و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند، طاعت باید داشت و گماشته به حق باید دانست (۱۳۵). از فلاکت اندیشه‌ورز عصر گذار همین بس که از سویی

در دم زدن از اختیار، پادشاهی را واجب‌الاطاعه می‌شمارد که نیکو کردار باشد و از دگر سوی هرچه را که از پادشاه سرزند، نیکو می‌داند، و در بابان عصر گذار، همین سوی دیگر می‌ماند که هرچه سلطان بیسند هتر است. به اعتقاد خواجه، غزنوی‌ها، نیکو سیرت، نیکو کردار، و نیکو آثار بوده‌اند. اگر جز این از آنان سرزده، به حکم تقدیر بوده است. و (نه غزنوی‌ها) خارجی و متغلب بوده‌اند، معتزلی، زندیقی و دهری و در انجام، دوزخی.

در سلطنت، بیهقی علت فروپاشی‌ها را ساده‌تر از آن می‌داند که بوده: «هرگاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همه کارها بر او شوریده و تباه گردد.» (۶۳۷) این گونه‌یی دیگر است از گرایش مرد به اختیار ولی هنگامی که سخن به غزنوی‌ها می‌رسد، به گمان خواجه، ناگزیر از خوب بودن، بوده‌اند و کمترین خیری که از آنان سر می‌زند بهانه‌یی می‌شود برای پیوست‌شان به غیب که پادشاهان را اندرین ابواب انیام از خدای عز و جل باشد» (۲۴). کار خیر، به باور خواجه از هر پادشاهی که ساخته می‌شود از (نه غزنویان) نمی‌توانسته ساخته باشد و خواجه روی هم رفته در همه زمینه‌ها با «ناخودمانی‌ها» بر سر می‌نویسد، در کشتار امیر مسعود مثلاً، در سرزمین غور می‌خوانیم «برج‌ها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی» (۱۶۸) و در تاختن گروهی از هواداران آل بویه برگماشته سلطان در شهر ری، از آنان به «مشتی غوغاو فاسد» یاد کرده است. (۳۴) و هم در توصیف کشتار هواداران آل بویه که نخستین کشتار بزرگی است که در تاریخ بیهقی به توصیف درآمده، به گونه‌یی شگفت سنگدلی را بر قلم خواجه مسلط می‌بینیم.

##

خواجه بر این باور بوده است که «کالبد مردان، همه یکی است» (۶۹۸) و این کالبد در ترکیب، با کالبد حیوان یکسان است مرد، ویژگی فارق انسان از حیوان را علمی می‌داند که به کار آمده باشد، به همین سبب در جای جای تاریخ بیهقی، کتاب خواندن ارزشی بزرگ به شمار آمده. مثلاً در ستایش درستکاری خواجه حسن، کدخدای امیر محمد آورده است «مرد باخرد تمام بود، گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب بدانسته» (۷۸) از همین سخن نیز پیداست که کتاب خواندن، دانسته‌هایی فراهم می‌آورد که در افت و خیزهای راه دشوار زندگی باید به کار بسته شود تا به بار نشیند. شاگردی کردن، گسترده‌یی بوده برای کارسب همین دانسته‌ها. فهمیدگان روزگار، کسی را شایسته و کارآمد می‌دانستند که شاگردی کرده بوده، در باب سالاری هند مثلاً، وزیر، احمد عبدالصمد به سلطان پند می‌دهد که «سالاری کاردان نباید، مردی شاگردی کرده» (۴۱۶) سفارش‌هایی از این گونه، در تاریخ بیهقی فراوان است اندیشه‌ورز سده پنجمی بر این باور است که شاگردی نکردن به بی‌تجربگی می‌انجامد و این می‌تواند ناکامی‌ها به بار آورد، به سخن بونصر مشکان «نگویی که در کتب می‌بخوانده است، در چنین ابواب حال کتب دیگر است و حال مشاهده دیگر» (۶۱۸).

کتاب خواندن و دانش‌آموزی، به کار بستن دانش و تجربه اندوختن، اندیشه‌ورز آن روزگار را می‌ساخته. شیوه به کارگیری دانش این‌ها را از هم جدا می‌کرده، این وزیر، می‌شده و آن سر جوب پاره سرخ می‌کرده و دیگری به گوشه‌یی رانده می‌شده و دامن قناعت می‌گرفته، و نیاز به تجربه و مشاهدت را اما همه می‌شناختند.

همین نیاز به مشاهدت و تجربه بر ارزش کلان سالان و ضرورت بزرگداشت آنان می‌افزوده. بیهقی، دست کم برخی از ناکامی‌ها را نتیجه بی‌اعتنایی به پیران دانسته، از این ناکامی‌ها برافتان «غازی» است که به

سخن نویسنده ما «سالار، جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد.» (۲۷۷) خواجه که در تنگنای فکری روزگار نمی توانسته آغاز فروپاشی اقتدار محمودی را به همان هنگامی که آن سلطان مخوف به قلعه توان خود آرمیده بوده، ببیند، ساده دلانه، گناه شکست های آشکار پس از مرگ محمود را به گردن جوانان مسلط بر درگاه مسعودی می اندازد؛ همین، کلام او را به پدیران گرایانده است. آیا آنچه خواجه می خواسته در پدیران می بوده تا بیابد؟ این، سخن دیگری است.

\*\*\*

مورخ هنرمند ما که از گزند دانش و تجربه های رها و سرکش در امان نمانده بوده به هنگام پیری که به تاریخ نویسی نشسته بوده است، هرگاه که سخن، انگیزه بی فراهم می آورد، به نیکوکاری و نیک اندیشی سفارش می کرده تا آزمایشکن دانش و تجربه با نیکي در اندیشه و کردار، خوشبختی به بار آید. ازدید خواجه، نیکي ارزشی است که «به دو جهان سود و بردهد» (۲۱) و مرد باید چنان زندگی کند که «از وی نام نیکو یادگار ماند» (۲۸۴) خواجه در سفارش به نیکي فراگیر، تا بدان پایه از بزرگواری فرارفته که از زبان پارسای تاریخ خود، بونصر مشکان به وزیر، از خواننده می خواهد که در پاسخ بدی هم نیکي کند (۲۱۶) العفو عندالقدره، در تاریخ بیهقی کلامی آشناست و علت بزرگواری ماندن و بلند آوازی مردان بزرگ نیکویی کردن به دشمنان، دانسته شده (۵۳) و در همین جا به ناگزیر بدین نکته باید اشاره کرد که همه این ها در محدوده هم دینان و هم دولتان و یا «خودی» ها بوده است.

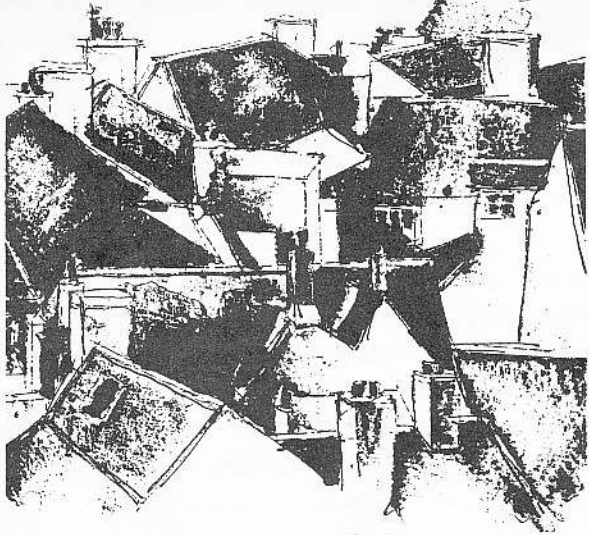
\*\*\*

پیش از این، از ادب مرد در پیشگاه خداوندی سخن رفت، روشن است که در فرهنگ اعتقادی کسی همچو خواجه، ادب در عبودیت حق، پایه ادب در زندگی است. در کلام مرد، در سراسر کتابش، پای بندی او را به ادب شناخته شده روزگارش می بینیم، خیرخواهی او جدای از این ادب نیست. اندیشه پاک و نیالوده به کینه ورزی این بزرگ، ریشه در تائیس آرمانی و یا بخش روشن زندگی فرهنگی او دارد برای همه زندگان خوشبختی و برای همه مردگان. آموزش می طلبد. در پهنه فرهنگی آن زمان، چه بزرگ بوده است این مرد که پس از آن همه آزرده گی، دیدن نامردی ها و زندان، در آن پیری و گوشه نشینی، یک بار حتی، در غم خود، نقرین و دشنامی به سخن راه نداده است. اگر در مواردی، کمتر از شمار انگشتان، واژگانی همچو «غوغا» و «فاسد» به کار برده که از آن ها نیز نخواهیم گذشت. علتش را در فرهنگ اعتقادی او باید جست و گزیده هرگز در غم خود نبوده است. بنابراین اندیشه گفتار و کردار نیک را می توان بنیاد روشن اندیشگی خواجه ابو الفضل دانست.

\*\*\*

به اعتقاد خواجه مسلمان، برای رسیدن به نیکي و رستگاری باید از دنیا گذشت، مفهوم این جمله را که در قالب هایی گونه گون ولی نزدیک به هم تکرار شد، می توان بند گردان حوادث ناخوشایند کتاب بیهقی دانست که «احمق مردا که دل در این جهان بندد» (۲۳۵) و هر جا که حوادث برهم انباشته، مجالی به پیرمرد داده، گفته است: «خرده مند آن است که به نعمتی و عشوه بی که زمانه دهد فریفته نشود» (۲۸۴).

از خوب خواندن کتاب خواجه، می توان به این باور او رسید که قناعت می تواند انسان را به گذشت از دنیا یاری دهد «بزرگامردا که او دام قناعت تواند گرفت و حرص را گردن تواند شکست.» (۴۹) و مرد در تاریخ خود، به هر قانعی که رسیده او را ستایش کرده، مثلاً در ستایش پسر حاجب علی



نوشته است: «امروز عزیزاً و مکوباً بر جای است به غزنین و همان خویشن داری را با قناعت پیش گرفته و به خدمت مشغول و در طلب زیلاتی نه، بقاش باد و سلامت.» (۷۹)

\*\*\*

بیهقی، نباهی فراگیر زمانه را که از آن به «انفاس کسی را شمردن» یاد کرده است و سلطان مسعود را در آن آیتی دانسته، زشت شمرده. به اعتقاد او، جاسوسی اگر با ناسپاسی هم بیامیزد زشت تر و نامردمی تر است که «کفران نعمت شوم باشد» (۴۰۰). در سخن از سعید صراف، کدخدای غازی مثلاً، ارزشهای او را منکر نیست. ولی زشتکاری او را هم از نظر دور ندانسته که: «یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر خداوندش مشرف باشد» (۱۵۲) و طغرل، غلام یوسف سبکتکین را که «انفاس یوسف می شمرد» ناجوانمرد خوانده است. (۵۷)

\*\*\*

زیاده روی در شراب خوردن، همچو غلام گرابی، بلای فراگیر عصر مسعودی بود و بزرگی بارز سلطان، خاصه در واپسین سال های زندگی، این بوده که بیش از دیگران می توانسته در شراب غرقه شود. پیر مرد که ویرانی های برخاسته از مسنی سلطان و سردارانش را نمی توانسته از یاد ببرد، زیاده روی در شرابخواری را نکوهش کرده «شراب آفت بزرگی است چون از حد بگذرد، با شراب خوارگان افراط کنندگان هر چیز می توان ساخت» (۲۶۸)

\*\*\*

چند و چون جلوه زن در نظم و نشر هزار ساله ما، شاید یکی از شرمندگی های تاریخی مان باشد. در تاریخ بیهقی هم کم و بیش از علل این شرمندگی می توان یافت. در آن هنگام نیز، زن در گستره دوست داشتن، عشق ورزی و گرایش های جنسی حتی، جایی نداشته. از زبان بزرگمهر در تاریخ بیهقی می خوانیم که: «دور باشید از زنان که نعمت پاک بستانند و خانه ها ویران کنند، هر که خواهد زنش پارسا ماند گرد زنان دیگر نگرود.» (۴۷۳) و این، دست کم نمودار بخشی از فرهنگ مسلط روزگار است.

در این کتاب گذشته از دادوستدهای فرمانروایان، باج خواهی و پیشکش ها که در شمار دینار و درهم و اسب و استر، نشانی از زن نیز هست، از زنانی همچو حره ختلی یاد شده و هم زنانی همچو مادر حسنک ستوده شده اند ولی این یادها و ستایش ها به علت رفتاری است در آنان که به گمان خواجه ابو الفضل، زنانه نبوده است. سخن از زنانی همچو جدّه عبدالغفار نیز شاید بدین سبب به میان آمده باشد تا یادی شود از خوردنی های دلخواه غزنویان. و سوکمندانه، در تاریخ بیهقی هم زن همچو آدمی در میان آدمیان، جلوه بی ندارد، گاه وابسته به دیگری و با رفتاری مردانه یا به تاریخ می گذارد، گاه در جایگاه عامل شرم می بینیمش، و به اعتقاد کتاب خوانان، به

باد افره گناه مردان چه بسا که به گناه آلوده می شود: اسب کسی را نبر تا اسبت را نبرند، به زن کسی دست دراز نکن تا به زنت دست دراز نکنند و از اسب و زن در این میانه کاری ساخته نیست!

## تاریخ نویسی بیهقی

محمد بن حسین بیهقی، می بایست بس هوشمند و پرهیز و برخاسته از خانواده بی قلم آشنا و به نام بوده باشد که در بیست و پنج - شش سالگی در پیشگاه کسی همچو بونصر مشکان، به شاگردی، زانو زند، و هم باریک بینی، نکته سنجی و پارسایی او توانسته سایه چنان استادی را نوزده سال، پیوسته، بر سر او نگه دارد. به درستی و روشنی نمی دانیم که این فرزانه از چه هنگامی و به چه انگیزی بی خواسته تاریخ بنویسد، چون خواجه، تا سی و پنج - شش سالگی از دیدن پژوهشگر امروزی پنهان است. برای نخستین بار در همین هنگام، جا افتاده و موقر. با سخن از مرگ محمود غزنوی و بندی شدن امیر محمد، فرزند محمود. در ادب فارسی نمودار می شود. همان اندک دانسته های ما از بیهقی جوان و روزگار پیش از آن، برگرفته از شناختی است که از خواجه ابوالفضل، شاگرد به نام و شایسته، بونصر مشکان، در سلطنت مسعود غزنوی، داریم. از دقت شگفتی که در گزارش رویدادهای عصر مسعود غزنوی، خواننده را به ستایش وامی دارد. و آوردن به جای حکایات و یادکردهای به هنگام پیش آمدهای تاریخی در تاریخ مسعودی، برمی آید که خواجه نارسیده به چهل سالگی مصمم به نوشتن تاریخ آل سبکتکین در چندین هزار ورق بوده است. و به همین منظور، سالیان درازی پیش از آن که به «بیغوله عطلت» افتد و نوشتن تاریخ را آغاز کند، به گونه بی پیوسته و منظم، در کار دیدن، اندیشیدن، خواندن و پرس و جو بوده است، پس، این سخن خواجه که چون شایستگان را شغل های بزرگ از نوشتن تاریخ باز داشته بوده و او «به خلیفتی ایشان» این کار را پیش گرفته، می تواند از ادب مرد و فروتنی بزرگوارانه اش برآمده باشد. انگیزه مرد، در آغاز، هرچه بوده، به هنگام پیری که در غم تاراج یادداشت ها و عمر ارزشمندش، در گوشه بی به سامان دادن تاریخ نشسته بوده است، وارسته و هم ناامیدتر از آن بوده که به پاداش این جهانی چشم داشته باشد؛ در جایی هم نشانی - دست کم نشان بارز و شناختی بی - از آن نیست که حکومتی ها، چنان تاریخی از او خواسته باشند، می توان و بسا شاید بتوان باور کرد که اگر نه از آغاز، در آن بیست و چند سال پایانی روزگار مرد، کار تاریخ، به خودی خود از دید او ارزشمند بوده و بی خواسته تاریخ پایه بی بنویسد که ارزش جاودانگی داشته باشد. ستایشگرهای خواجه در تاریخ نیز گمان می رود برخاسته از خوی مدیحه گرای اندیشه ورز وابسته به درگاه بوده باشد نه سوزیان اندیشی های روزگار کامجویی.

تاریخ بیهقی را می توان سه بخش دانست:

الف: تاریخ، که تنها ده سال از آن به ما رسیده است و دربرگیرنده روزگار سلطنت مسعود غزنوی است.

ب: داوری و درآمدن در رابطه خواننده و تاریخ.

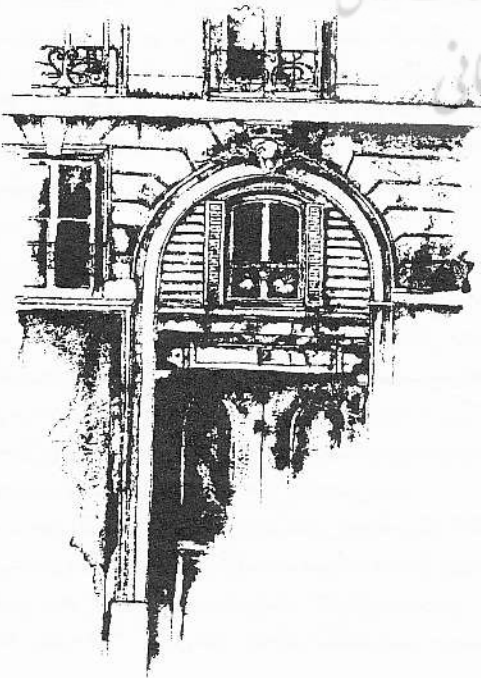
ج: حکایات ها، سرگذشت ها و رویدادهایی که به منظور ایجاد کنش در تاریخ و تاثیر دلخواه نویسنده بر خواننده به تاریخ راه یافته که این نیز راه دیگری است برای درآمدن در رابطه تاریخ و خواننده.

در گزارش تاریخ، کار به خودی خود، برای خواجه ارزشمند بوده است، و اگر و رای این، هدفی بوده باشد، آگاهی و بیداری خواننده و بازداشتن آیندگان از تکرار اشتباهات بوده است. در آن جا که تاریخ مسعودی به کشتار و تاراج روستایی در امل می رسد مثلاً، سلطان و

سپاهیانش، به منظور آگاهی و بیداری و تهذیب تاریخ، به سرزنش گرفته شده اند و این از پیوند واژگان آشکار است: «مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حال ها که از این، بیداری افزایشد و تاریخ بر راه راست برود که روانیست در تاریخ تخسیر و تحریف و تقصیر و تذبذب کردن (۶۷۸) خواجه در این بخش سخت گیر و امین به نظر می رسد، بیشتر آنچه را که نوشته، دیده بوده، هرچه را هم که خود ندیده بوده، از تفه و امینی می شنوده که «موی در کار او نتوانستی خزید». و در شنیده ها میان خواجه ابوالفضل و رویداد، به ندرت بیش از یک «تفه» بوده است.

\*\*\*

نویسنده ما، در گزارش تاریخ، هر جا که توانسته در توصیف بازیگران رویدادها و کارهاشان قلم زده، این توصیف دو گونه است، یا جدای از بافت واژگانی در گزارش تاریخ است و یا در همان گزارش تاریخ، گزینش، کاربرد و پیوند واژگان به گونه بی است که توصیف و داوری را هم در خود دارد. هنگامی که مسعود رازی مثلاً، در قصیده بی سلطان مفلوک و هراسان را بند داده و بندی شده بوده، توصیف خواجه، جدای از بافت واژگانی در گزارش تاریخ آمده است: «این مسکین، سخت نیکو نصیحتی کرد هر چند فضول بود و شعرا را با ملوک این نرسد» (۹۲۵). از استواری کلام خواجه در توصیف بوسهل زوزنی برمی آید که آنچه را نوشته باور داشته و با داوری در خوی و رفتار او دین خود را به تاریخ ادا کرده: «این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارتی در طبع وی مرکب شده - و لا تبدیل لخلق الله - و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم گرفت و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی، این مرد از کرانه بخستی و فرصتی جستی و تضرب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم - و اگر کردید و چشید» (۲۲۶) خواجه در این توصیف و داوری ها، دیگر، آن امین سخت گیر تاریخ نویس نیست و خاصه آن جا که سخن از سلطان است مدیحه گر می یابیمش: «وزو کریم تر و رحیم تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخوانده» (۶۳۶) آنان که سلطان مسعود را می شناسند خوب می دانند که خواجه با سخنانی از این دست، گاه به پایه مدیحه سرایان فرومایه غزنوی درمی غلند. رسواتر از این



آنجاست که خواجه در انگیزه تاریخ‌نویسی خود سخن رانده: «تاریخ‌ها دیده‌ام که بیش از من کرده‌اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان که اندران زیادت و نقصان کرده‌اند و بدان آرایش آن خواسته‌اند و حال پادشاهان این خاندان، رحم‌الله ماضیهم و اعز باقیهم به خلاف آن است، چه بحمدالله تعالی، معالی ایشان چون آفتاب روشن است و ایزد عز ذکرة مرا از تمویهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است. و آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم» (۱۶۲) و معلوم نیست، خواجه در آنجا که در ستایش سلطان مسعود غزنوی نوشته: «از سلطان کریم‌تر و شرمگین‌تر آدمی نتواند بود» (۴۹۳) چه برهانی با خود داشته. گذشته از دلیل و برهان، آیا می‌توان کسی را تا آنجا فرابرد که نه تنها هیچ کس دیگر را همپایه او ندانست بلکه در مدحش گفت که کسی نمی‌تواند همپایه او شود؟

##

خواجه در گزارش تاریخ گرچه نمی‌نغزد ولی در گزینش واژگان و پیوندشان، گاه از انصاف به دور می‌افتد. در چگونگی گزارش گریز خفت‌بار سلطان مسعود از میدان جنگ در دنداتقان تنها جمله «امیربراند» (۹۵۵) بر قلم خواجه روان شده، ولی در فرار سرداران سلجوقی از میدان جنگ در طلخاب: می‌خوانیم: «هر سه به هزیمت برفتند» (۹۰۶) در شکست هواداران آل بویه از حسن سلیمان، گماشته سلطان مسعود درری، در گزارش چگونگی رفتار با اسیران، از گزینش واژگان و پیوندشان، آشکار است که خواجه تا به کجا از انصاف دور شده: «حسن... مثال داد تا بر آن راه که مخاذیل آمده بودند سه‌پایه‌ها ببردند و سرها را بر آن بتهادند و صدویست دار بزدند و از آن اسیران و مفسدان که فوی‌تر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرگ بیفتاد» (۳۶).

##

آنچه را که در سومین بخش آمده، می‌توان در دو گستره، مشخص و بررسی کرد:

برخی از رویدادها به منظور بادی از کسی یا خاندانی در تاریخ، به کتاب راه یافته؛ هم اشاره به شغل دیوانی ابوالحسن فرینش را می‌توان در این گستره جای داد که در سراسر کتاب تنها یک بار از او یاد شده. (۳۹۵). هم توصیفی از خاندان تیانان را که چند باری، کمتر از شمار انگشنان دست به تاریخ کشانده شده‌اند، هم سخن از بوئصر مشکان، مرد وارسته تاریخ‌بیهقی را که شناخته شدگیش کمتر از خود بیهقی و حتی سلطان مسعود، در تاریخ مسعودی، نیست. انگیزه‌های خواجه در به تاریخ آوردن این نام‌ها، به نوشته خودش، یا آشنا کردن خواننده با شغل‌های حکومتی روزگار بوده است. (۳۹۶). با به جا آوردن حق دوستی (۴۲۲) یا همدشتری بودن (۲۴۶) و با شناساندن بیشتر هنر بزرگمردی همچو بوئصر مشکان. (۶۴)

##

در گستره دیگر می‌توان به حکایات‌ها و سرگذشت‌هایی اشاره کرد که بنا به اهمیت‌شان از دید هنرمند مورخ ما، به تاریخ راه یافته‌اند. آمیخته شدن این‌ها با تاریخ، خواننده را وامی‌دارد که خودش را در شمار گروهی از بازیگران تاریخ ببیند و یا گروه دیگر، به گونه‌ی دشمنی ورزد، یعنی، نویسنده توانمند با این حکایات و سرگذشت‌ها، تاریخ را از بار عاطفی می‌انبارد و خود در هر جایی به گونه‌ی دلخواه در رابطه میان تاریخ و خواننده مداخله می‌کند. برخی از این حکایات‌ها همچو «داستان مأمون و امام رضا» روی داده بوده‌اند و برخی دیگر چون «سرگذشت امیر عادل

سبکتگین» و یا «داستان زندانی شدن بزرگمهر» افسانه می‌نمایند و هر دو گون، از همان دیدگاهی که نویسنده خواسته گزارش شده‌اند، و خواجه ابوالفضل در کشاندن این‌ها به تاریخ انگیزه‌های گوناگونی داشته بوده است: به گمان خواجه «هیچ چیز نیست که به خواندن نبرد که آخر هیچ حکایت از نکته‌ی که به کار آید خالی نباشد» (۱۰) بنابراین، هرچه که افزون بر بدنه تاریخ پنجاه ساله آل سبکتگین به کتاب راه یافته بوده از دیدگاه خواجه می‌توانسته سودمند باشد، و این انگیزه‌ی فراگیر می‌توانسته باشد در، درآوردن تاریخ به قالب حکایتی بلند و پرکشش با کمک قلمی معجزه‌گر و همان حکایات و سرگذشت‌ها.

شاید به فرمان هارون عباسی، سی میلیون درهم به جعفر برمکی واگذار شده بوده و شاید چند سالی پس از آن، با اندکی بیش از چهار درهم بدن جعفر را به آتش کشیده بودند و این هر دو در یک دفتر به فاصله چند ورق نوشته بوده باشد، و شاید هم ارباب هنر، کشتی شکستگان بیزار از دنیا، با بهره‌گیری از سرگذشت برمکیان، چنان دفتری بر ساخته باشند و برای تنبیه دنیادوستان، آن را جلو دبیری گذاشته باشند که ورق زند، چهار میلیون درهم، و چهار درهم و چهار دانگ و نیم را در کنار هم به آنان نشان دهد تا مگر این پنج روزه دریابند. خواجه ابوالفضل در گرایش، به پارسایی سخت شیفته چنین حکایت‌هایی بوده است و آن‌ها را بدین منظور در تاریخ آورده «تا خفتگان و به دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز فردا سود دارد. (۲۴۱) از روش کار بیهقی در بهره‌گیری از این حکایات برمی‌آید که پادشاهان حتی، با آن پایگاه نیمه‌خدایی‌شان از دیدگاه کسی همچو او، از این بیدار شدن بی‌نیاز نیستند و بی‌گمان، خواجه در «قصه نصر احمد در علاج خشم خود» به پادشاهان نظر داشته هر چند که فایده آن را نیز عام می‌شمارد «تا پس از این مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند» (۱۶۱).

پارسایی نظری دیوانیان و این گمان ساده‌دلانه که با اندرز می‌توان همه نارسایی‌های فردی و اجتماعی را از میان برد، خداوندان قلم را بر آن می‌داشت تا از هر مقوله‌ی، اندرزنامه بسازند. خواجه خیرخواه ما نیز هر جا که توانسته، تاریخ را بهانه‌ی کرده برای نصیحت مردمان و بیداری‌شان و به سخن خودش «غرض من از نوشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را از من فایده‌ی به حاصل آید و مگر کسی را از این به کار آید. (۲۴۶) بهانه جستن برای فرو باراندن بند و اندرز بر خواننده موجب می‌شد تا «از سخن، سخن، شکافد» و هر رویدادی در تاریخ پنجاه ساله آمادگی در بی داشتن رویدادی از روزگاری دیگر را هم داشته باشد. خواجه می‌دانسته که چنین کتابی اگر برجاذبه نباشد، کسی به خواندنش رغبت نمی‌کند و فراموش می‌شود، بدین سبب، خواسته حکایت‌هایی را هم برای افزودن بر جاذبه کتاب، بر آن بیفزاید که «تاریخ به چنین چیزها خوش باشد که از سخن، سخن می‌شکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد ان‌شاءالله عزوجل» (۲۲۰) در پایان آنچه، که «داستان بزرگمهر» نامیده نیز به این نکته اشاره‌ی دارد که: «تاریخ به چنین حکایات آراسته گردد» (۴۷۵).

گرچه کسانی از دیوانیان هم بوده‌اند همچون حسنک که با زیاده‌روی‌های خود جان به باد داده‌اند ولی معمولاً این‌ها فرهیختگانی معتدل بوده‌اند. خواجه ما نیز در این باب به افراط نگرایده و گاه به نامی از حکایتی بسنده کرده تا انبوه حکایت‌ها به بیاری خواننده نینجامد (۲۴۰)، در یاد از کسانی هم کار را به گسیختگی تاریخ نگشانده و گاه برای آن که به سبب اختصار در این ابواب به گناه بی‌مهری گرفته نشود، به یاد آورده که:

«در تاریخ بیش از این که راندم رسم نیست» (۱۶۳) ادامه دارد